

# در این بن بست...

احمد شاملو

دهانت را می بویند

مبادا که گفته باشی «دوستت می دارم»

دلت را می بویند

روزگار غریبی ست، نازنین!

و عشق را

کنار تیرک راهبند

تازیانه می زنند.

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

در این بن بست کج و پیچ و سرما

آتش را

به سوختبار سرود و شعر

فروزان می دارند.

به اندیشیدن

خطر مکن.

روزگار غریبی ست، نازنین!

آن که بر در می کوبد شباهنگام

به کشتن چراغ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد.

آنک قصابانند

بر گذر گاه ها

مستقر،

با کُنده و ساطوری خونالود

روزگار غریبی ست، نازنین!

و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند

و ترانه را

بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

کیاب قناری

بر آتش سوسن و یاس -

روزگار غریبی است، نازنین!

ابلیس پیروز مست

سور عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد.

احمد شاملو - ۵۸/۴/۳۱

عاشقانه

آن که می گوید دوستت می دارم

خنیگر غمگینی ست

که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را

زبان سخن بود

هزار کاکلی شاد

در چشمان توست

هزار قناری خاموش

در گلوی من.

عشق را

ای کاش زبان سخن بود

آن که می گوید دوستت می دارم

دل اندوهگین شبی ست

که مهتابش را می جوید.

ای کاش عشق را

زبان سخن بود

هزار آفتاب خندان در خرام توست

هزار ستاره گریان

در تمنای من.

عشق را

ای کاش زبان سخن بود

احمد شاملو - ۵۸/۴/۳۱

### شعرهای اکتاویوپاز ... شاملو

شعرهای اکتاویوپاز by احمد شاملو April ۲۴ on Saturday ۲۰۰۴ اکتاویو پاز Octavio Paz ۱۹۹۸ - ۱۹۱۴

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل پاز Octavio Paz ۱۹۹۸ - ۱۹۱۴ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

اول ژانویه / درهای سال باز می‌شود همچون درهای زبانبر قلمرو ناشناخته‌ها.

دیشب با من به زبان آوردی: — فردا باید نشانه‌ی اندیشید دورنمایی ترسیم کرد طرحی افکند بر صفحه‌ی مضاعف روز و

کاغذ. فردا می‌باید دیگر باز واقعیت این جهان را باز آفرید.

چشمان خود را دیر از هم گشودم برای لحظه‌ی احساس کردم آنچه را که از تک‌ها احساس کردند بر چکاد پرتگاه‌بدان هنگام

که باز گشت نامعلوم زمان را از و رای رخنه‌های افقدر کمین نشسته بودند.

اما نه باز گشته بود سالخانه را به تمامی باز آکنده بود سالو نگاه من آن را لمس می‌کرد.

زمان بی آن که از ما یاری طلبد کنار هم نهاده بود درست به همان گونه که دیروز، خانه‌ها را در خیابانی خلوت برف را بر فراز خانه‌ها و سکوت را بر فراز برف‌ها. تو در بر من بودی همچنان خفته. تو را باز آفریده بود روز تو اما هنوز نپذیرفته بودی که روز باز آفریندهم از آن دست که آفرینش وجود مرا نیز. تو در روز دیگری بودی.

در کنار من بودی تو را چون برف به چشم دیدم که میان جمع خفته بودی.

زمان بی آن که از ما یاری طلب کند باز می آفریند خانه‌ها را خیابان‌ها را درختان را و زنان خفته را.

زمانی که چشمانت را باز گشودیم میان لحظه‌ها و آفریده‌هایش دیگر بار گام از گام خواهیم گرفت. و در جمع حاضران نیز زمان را گواه خواهیم بود و هر آن چه را که به هم در آمیخته است. درهای روز را شاید باز گشاییم و آنگاه قلمرو ناشناخته‌ها راه یابیم. نور، تماس

در دست‌های خود می‌گیرد نور تل سفید و بلوط سیاه را کوره راهی را که پیش می‌رود و درختی را که به جای می‌ماند.

نور سنگی است که تنفس می‌کند از رخنه‌های رود پروان در خواب شامگاهی خویشت. دختری است نور که دراز

می‌شود دسته‌ی سیاهی است که به سپیده‌دمان راه می‌گشاید. نور، نسیم را در پرده ترسیم می‌کند از لحظه‌ها پیکری زنده می‌آفریند به اتاق در می‌آید و از آن می‌گریزد برهنه پای، بر لبه‌ی تیغ.

چونان زنی در آینه‌ی زاده می‌شود نور عریان به زیر برگ‌های شفاف اسیر یکی نگاهمحو یکی اشارت.

نور میوه‌ها را لمس می‌کند و اشیاء بی‌جان را سبوی است که چشم از آن می‌نوشد روشنی را شاره‌ی است که شعله

می‌کشد شمع است که نظاره می‌کند سوختن پروانه‌ی مشکین بال را.

نور چین پوشش‌ها را از هم می‌گشاید و چین‌های بلوغ را. چون در اجاق بتابد زبانه‌هایش به هیئت سایه‌هایی در می‌آید که از دیوارها بالا می‌رود همانند پیچک مشتاقی.

نه رهایی می‌بخشد نور نه در بند می‌کشد نه دادگر است نه بیدادگر. با دست‌های نرم خویشت ساختمان‌های قرینه می‌سازد نور.

از گذرگاه آینه‌ها می‌گریزد نور و به نور باز می‌گردد. به دستی ماند که خود را باز می‌آفریند، و به چشمی که خود را در آفریده‌های خویشت باز می‌نگرد.

نور، زمان است که بر زمان باز می‌تابد.

کنسرت در باغ

باریده باران زمان به چشمی غول‌آسا ماند که در آن اندیشه‌وار درآمد و رفتیم.

رودی از موسیقیفرو می ریزد در خونم. گر بگویم جسم، پاسخ می آید: باد! گر بگویم خاک، پاسخ می آید: کجا؟  
جهان دهان باز می کند همچون شکوفه‌یی مضاعف، غمگین از آمدنشادمان از بودن در این مکان.  
در کانون خویش گام برمی دارم راه خود را باز نمی توانم یافت.

نوشتن

کیست آن که به پیش می راند قلمی را که بر کاغذ می گذارم در لحظه‌ی تنهایی؟ برای که می نویسد آن که به خاطر من قلم  
بر کاغذ می گذارد؟ این کرانه که پدید آمده از لب‌ها، از رویاها، از تپه‌یی خاموش، از گردابی، از شانه‌یی که بر آن سر می گذارم  
و جهان را جاودانه به فراموشی می سپارم.

کسی در اندرونم می نویسد، دستم را به حرکت درمی آورد سخنی می شنود، درنگ می کند، کسی که میان کوهستان سر سبز و  
دریای فیروزه‌گون گرفتار آمده‌است. او با اشتیاقی سردبه آن چه من بر کاغذ می آورم می اندیشد. در این آتش داد همه چیزی  
می سوزد با این همه اما، این داور خود قربانی استو با محکوم کردن من خود را محکوم می کند.

به همه کس می نویسد هیچ کس را فرانمی خواند برای خود می نویسد خود را به فراموشی می سپارد و چون نوشتن به پایان  
رسد دیگر بار به هیات من درمی آید.

این سو نوری هست که مانه می بینیمش نه لمسش می کنیم. در روشنی‌های پوچ خویش می آرامد آنچه ما می بینیم و لمس  
می کنیم. من با سر انگستانم می نگرمانچه را که چشمانم لمس می کند: سایه‌ها را جهان را.

با سایه‌ها جهان را طرح می ریزم جهان را با سایه‌ها می انبارم تپش نور رادر آن سوی دیگر می شنوم.

باد و آب و سنگ

آب سنگ را سُنیدباد آب را پراکندسنگ باد را از وزش بازداشت.

آب و باد و سنگ.

باد پیکر سنگ را بسود سنگ فنجانی لبالب از آب است آبِ رونده به باد می ماند.

باد و سنگ و آب

باد آواز خوانان می گذرد از پیچ و خم‌های خویشآب نجواکنان می رود به پیشسنگ گران آرام نشسته به جای خویش.

باد و آب و سنگ.

یکی دیگری است و دیگری نیست. از درون نام‌های پوچ خود می گذرند ناپدید می شوند از چشم و روفته از یاد

آب و سنگ و باد.

استمرار

۱ — آسمان سیاه استخاک زردبانگِ خروس جامه‌ی شب را از هم می‌درآب از بالین سر برمی‌دارد و می‌پرسد: «چه ساعتی است؟» باد از خواب چشم می‌گشاید و تو را می‌خواهد اسب سفیدی از کنار راه می‌گذرد.

۲ — همچون جنگل در بستر برگ‌هایشتو در بستر باران خود خواهی آرمید در بستر نسیم خود آواز خواهی خواندو در بستر بارقه‌هایت بوسه خواهی داد.

۳ — رایحه‌ی تند چندگان‌هپیکری با دستانی چندبر ساقه‌یی نامریبیه نقطه‌یی از سفیدی می‌ماند.

۴ — با من سخن بگو به من گوش دار به من پاسخ ده. آنچه را که غرش ناپهنگام آذرخش بازگوید جنگل درمی‌یابد.

۵ — با چشمان تو به درون می‌آیمبا دهان من به پیش می‌آیدر خون من به خواب می‌رویدر سر تو از خواب برمی‌خیزم.

۶ — به زبان سنگ با تو سخن خواهم گفت(با هجای سبز پاسخم خواهی داد)به زبان برف با تو سخن خواهم گفت(با وزش

بال زنبورها پاسخم خواهی داد)به زبان آب با تو سخن خواهم گفت(با آذرخش پاسخم خواهی داد)به زبان خون با تو سخن

خواهم گفت(با برجی از پرنده‌گان پاسخم خواهی داد).

آزادی

کسانی از سرزمین مان سخن به میان آوردندمن اما به سرزمینی تهی دست می‌اندیشیدمبه مردمانی از خاک و نوره خیابانی و

دیواریو به انسانی خاموش — ایستاده در برابر دیوار — به آن سنگ‌ها می‌اندیشیدم که برهنه بر پای ایستاده‌اند در آب روددر

سرزمین روشن و مرتفع آفتاب و نور.

به آن چیزهای از یاد رفته می‌اندیشیدمکه خاطره‌ام را زنده نگه می‌دارد، به آن چیزهای بی‌ربط که هیچ کس شان فرا

نمی‌خواند: به خاطر آوردن رویاها — آن حضورهای نابهنگامکه زمان از ورای آنها به ما می‌گوید که ما را موجودیتی نیستو

زمان تنها چیزی است که بازمی‌آفریند خاطره‌ها راو در سر می‌پروراند رویاها را. سرزمینی در کار نیست به جز خاک و به جز

تصویرهایش: خاک و نوری که در زمان می‌زید.

قافیه‌یی که با هر واژه می‌آمیزد: آزادی که مرا به مرگ می‌خواند، آزادی که فرمانش بر روسپیخانه روا است و بر زنی افسونگر با

گلوی جذام گرفته. آزادی من به من لبخند زده‌مچون گردابی که در آنجز تصویر خویش چیزی باز نتوان دید. آزادی به بال‌ها

می‌ماند به نسیمی که در میان برگ‌ها می‌وزدو بر گلی ساده آرام می‌گیرد. به خوابی می‌ماند که در آنما خود رویای خویشتینیم. به

دندان فرو بردن در میوه‌ی ممنوع می‌ماند آزادیبه گشودن دروازه‌ی قدیمی متروک و دست‌های زندانی. آن سنگ به تکه نانی می‌ماند آن کاغذهای سفید به مرغان دریاییان برگ‌ها به پرنده‌گان.

انگشتانت پرنده‌گان را ماند: همه چیزی به پرواز درمی‌آید!

فراسوی عشق همه چیزی می‌هراساند: زمان که در میان پاره‌های زنده از هم می‌گسلد آنچه بوده‌ام من آنچه خواهم بود، آن چنان که داسی ما را دو نیم کند.

آگاهی‌شفافیتی است که از ورایش بر همه چیزی می‌توان نگرستنگاهی است که با نگرستن به خویش هیچ نمی‌تواند دید. واژه‌ها، دستکش‌های خاکستری، غبار ذهن بر پهنه‌ی علف، آب، پوست، نام‌های مامیان من و تودیوارهایی از پوچی برافراشته است که هیچ شیپوری آن‌ها را فرو نمی‌تواند ریخت. نه رویاها ما را بس است — رویایی آکنده از تصاویر شکسته — نه هذیان و رسالت کف آلودشده عشق با دندان‌ها و چنگال‌هایش.

فراسوی خود ما بر مرز بودن و شدن حیاتی جانبخش‌تر آوازان می‌دهد.

بیرون شب تنفس آغاز می‌کند و می‌آرامد پُر بار از برگ‌های درشت و گرم شبی که به جنگلی از آینه‌ها می‌ماند: میوه، چنگال‌ها، شاخ و برگ، پشت‌هایی که می‌درخشد و پیکره‌هایی که از میان پیکره‌های دیگر پیش می‌رود. در این جا آرمیده است و گسترده‌بر ساحل دریا این همه موج کف آلود این همه زنده‌گی ناهوشیار و سراپا تسلیم. تو نیز از آن شبی: بی‌بارام، رها کن خود را، تو سپیدی و تنفس‌ضربانی، ستاره‌یی جدا افتاده ایجرعه و جامینانی که کفه‌ی ترازو را به سوی سپیده‌دمان فرو می‌آورد درنگ خونیتومیان اکنون و زمان بی‌کرانه.

تماس دست‌های من پرده‌های هستی تو را از هم می‌گشاید در برهنه‌گی بیشتر می‌پوشاند تا اندام به اندام عریانت می‌کند دست‌های منو از پیکرتو پیکری دیگر می‌آفریند.

پگاه دست‌ها و لب‌های باد دل آبدرخت موردارد و گاه ابرها حیاتی که هر روز چشم بر جهان می‌گشاید مرگی که با هر حیات زاده می‌شود...

چشمانم را می‌مالم آسمان زمین را درمی‌نوردد.

نه آسمان نه زمین به دور از آسمان به دور از نور و تیغه‌اشبه دور از دیوارهای شوره بسته‌به دور از خیابان‌هایی که به خیابان‌های دیگر می‌گشاید پیوسته، به دور از روزنه‌های وز کرده‌ی پوستمبه دور از ناخن‌ها و دندان‌هایم — فروغلتیده به ژرفای چاه آینه — به دور از دری که بسته است و پیکری که آغوش می‌گشاید به دور از عشق بلعنده صفای نابودکننده

پنجه‌های ابریشم‌لبان خاکستر، به دور از زمین یا آسمان گرد میزها نشسته‌اند آن جا که خون تهی‌دستان را می‌آشامند: گرد میزهای پولمیزهای افتخار و دادمیز قدرت و میز خدا — خانواده‌ی مقدس در آخور خویشچشمه‌ی حیات که آینه‌ی که در آنرگس از تصویر خویش می‌آشامد و عطش خود را فرومی‌نشاند و جگر خوراک فرستاده‌گان و کرکس‌ها است...

به دور از زمین یا آسمان

هم‌خوابیِ پنهان‌بسترهای بی‌قرار، پیکره‌هایی از آهک و گچ‌از خاکستر و سنگ — که در معرض نور از سرما منجمد می‌شود — گورهایی برآمده از سنگ و واژه — یار خاموش برج بابل و آسمانی که خمیازه می‌کشد و دوزخی که دم خود را می‌گزد، و رستاخیز و روز زنده‌گی که پایدار است: روز بی‌غروب بهشتِ اندرونیِ جنین.

شبِ آب

شب با چشمان اسبی که در شب می‌لرزد شب با چشمان آبی که در دشت خفته است در چشمان توست.

اسبی که می‌لرزد در چشمان آب‌های نهانیِ توست.

چشمان آب: سایه‌چشمان آب: چاه‌چشمان آب: رویا.

سکوت و تنهایی‌دو جانور کوچکی است که ماه بدیشان راه می‌نماید، دو جانور کوچک که از چشمان تو می‌نوشند، از آب‌های نهانت. اگر چشمانت را بگشاییشب دروازه‌های مُشک را باز می‌گشاید قلمرو پنهان آب‌ها آشکار می‌شود از نهفتِ شبِ جاری، و اگر چشمانت را بر بندیرودی از درون می‌آکند تپیش می‌رود بر تو ظلمت می‌گسترده و شبرطوبت اعماقش را به تمامیر سواحل جان تو می‌بارد.

آتش روزانه

همچون هوامی‌سازد و ویران می‌کند انسان‌ناهایی نامریبیر صفحات زمینبر سیارات، پهن‌دشت‌های بلند. زبانش که غبار هوا را ماند می‌سوزد بر کف دست‌های فضا

هجاهانور افشان‌گیاهانی است که ریشه‌هاشان‌خانه‌هایی می‌سازد از صدا. هجاها به هم می‌پیوندند و از هم می‌گسلد به بازی‌نقش‌ها می‌آفریند همگون و ناهمگون.

هجاهاشکوفای می‌شود در دهانه‌بار می‌نشیند در ذهن. ریشه‌هاشان نشسته بر سفره‌ی نور، می‌نوشد شب را.

زبان‌ها درختانی از خورشیدبا شاخساری از آذرخش و برگ‌هایی از باران.

قواعد هندسی پژواکمی‌زاید شعرش را بر برگی از کاغذ، همچون روز بر سر انگشتان گشوده‌ی فضا.



میان رفتن و ماندن

روز شفافیستی است استوار گرفتار در لق لقه‌ی میان رفتن و ماندن.

همه طفره‌آمیز است آن‌چه از روز به چشم می‌آید: افق در دسترس است و لمس ناپذیر. روی میز کاغذها کتابی ولیوانی. —هر چیز در سایه‌ی نام خود آرمیده است.

خون در رگ‌هایم آرام‌تر و آرام‌تر برمی‌خیزد و هجاهای سرسختش را در شقیقه‌هایم تکرار می‌کند. چیزی بر نمی‌گزیند

نور، اکنون در کار دیگر گونه کردن دیواری است که تنها در زمانِ فاقدِ تاریخ می‌زید.

عصر فرا می‌رسد. عصری که هم‌اکنون خلیج است و حرکتهای آرام‌اش جهان را می‌جنباند.

ما نه خفته‌ایم و نه بیداریم فقط هستیم فقط می‌مانیم.

لحظه از خود جدا می‌شود درنگی می‌کند و به هیئت گذرگاهی درمی‌آید که ما از آنهمچناندر گذریم...

لحظه

کیست که از آن جا، از آن سو، باز می‌آورد به سان نغمه‌یی به زنده‌گی باز گشته؟ کیست که راهش می‌نماید از نه‌توهای گوشِ ذهن؟ —

به سان لحظه‌ی گم شده‌یی که باز می‌گردد و دیگر بار همانحضور است که خود را می‌زداید، هجاها از دل خاک سر به در می‌کشند و بی‌صدا آواز می‌دهند آمین گویان در ساعت مرگ ما.

بارها در معبد مدرسه از آن‌ها سخن به میان آوردم بی‌هیچ اعتقادی. اکنون آن‌ها را به گوش می‌شنوم به هیئت صدایی برآمده بی‌استعانت از لب. — صدایی که به سایش ریگ می‌ماند روانه‌ی دوردست‌ها. ساعت‌ها در جمجمه‌ام می‌نوازد و زمانگرد بر گرد

شبِ من چرخ می‌زند دیگر بار. «من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است.» — با خود این چنین

نجوا می‌کنم اپیکته‌توس ۵۰۰ — همچنان که بر زبانش می‌رانم جهان از هم می‌گسلد در خونم.

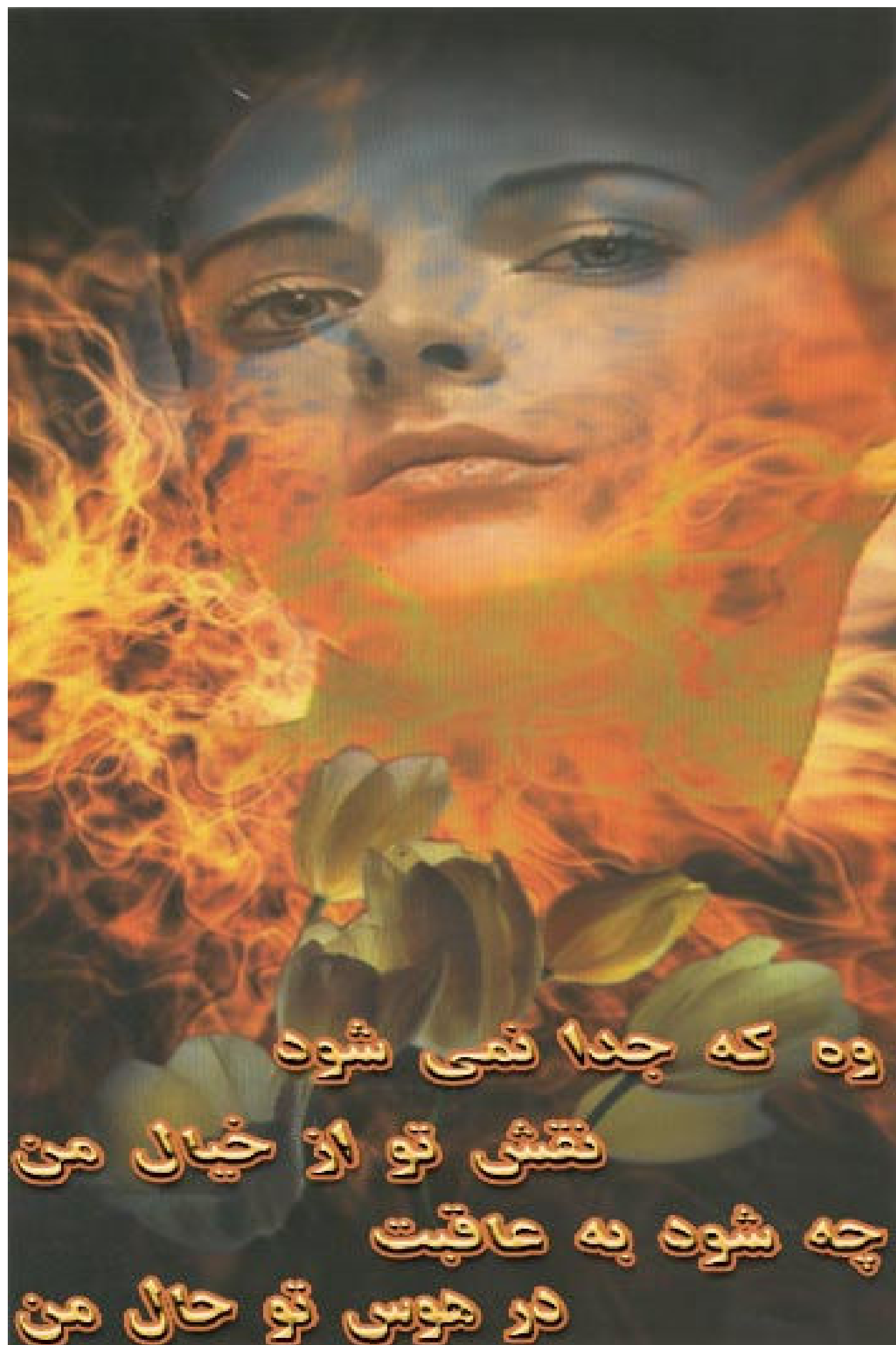
اندوه من اندوه گیل گمش است — بدان هنگام که به خاکِ بی‌شفقت باز آمد —

بر گستره‌ی خاکِ شب‌ناک ماهر انسانی آدم ابوالبشر است. جهان با او آغاز می‌شود و با او به پایان می‌رسد. هلالینی ۶ از

سنگمیان بعد و قبل برای لحظه‌یی که بازگشت ندارد.

«من انسان نخستینم و انسان آخرین.» — همچنان که این سخن بر زبانش می‌گذرد لحظه‌یی جسم و بی‌وزن زیر پایم دهان

می‌گشاید و بر فراز سرم بسته می‌شود. و زمان نابهمین است!



وہ گم جدا نمی شود  
نقش تو از خیال من  
چہ شود بہ عاقبت  
در هوس تو حال من